

بعد شروع می‌کند به نام بردن از خبرنگاران و پرسنل شهرآرا؛ «الان آقای موسوی رئیس‌تان است. خیلی‌ها را توی روزنامه‌تان به اسم می‌شناسم. آقای اعرابی من را مشترک روزنامه کرد. گاهی هم به خانه ما می‌آید و سری به من می‌زند.»

می‌پرسم: حاج خانم شهرآرا چه داشت؟ مگر قدس و خراسان قدیمی تر نبودند؟ می‌گوید: مادر جان! شهرآرا چیز دیگری است. انگار مال خودمان است. مال شهرمان است. از ما جدا نیست. در این مدت به کمک شهرآرا خیلی از مشکلات محله مان حل شد.

بعد حاج خانم شروع می‌کند به شمردن مشکلاتی که با پیگیری شهرآرا حل شد: «کوچه مان پله‌های بلندی داشت. زنگ زدم شهرآرا و گفتم بگویند بیایند کوچه مان را درست کنند. من پیرزن چطور از این پله‌ها بالا و پایین بروم؟ بندگان خدا آمدند هم پله‌های کوچه مان را درست کردند و هم آسفالتش کردند. مدتی گذشت. دوباره زنگ زدم و گفتم این آسفالت سیاه است؛ توی تاریکی شب، زمین می‌خورم. دو روز بعد آمدند رنگ آسفالت را روشن کردند.»

به کمک شهرآرا در این مدت، سر کوچه باریک خانه حاج خانم که فقط هم همان خانواده در آن ساکن‌اند، روشنایی نصب شد. می‌گویم: حاج خانم نکند چون شهرآرا حلال مشکلاتتان شد، دوستش دارید؟ نخودی می‌خندد و می‌گوید: این هم هست.

چون پیرشدی از میکده بیرون شو

حاج خانم در اتاق چشم می‌گرداند و به نوه‌ها و دخترها و پسرش نگاه می‌کند و می‌گوید: شعری هست که می‌گوید چون پیرشدی از میکده بیرون شو. من هم پیر شده‌ام و باید بروم اما هنوز این بچه‌ها به من احتیاج دارند. همین الان که اینجا نشسته‌ام، دلم جوش نوه‌ام را می‌زند که باردار است. با خودم می‌گویم اینجا افتاده‌ام و نمی‌توانم سری به او بزنم.

به حرم رفت تا برای همسایه بیمارش دعا کند. در برگشت، راننده‌ای سوارش کرد که او را تا مسیری برساند. وقت پیاده شدن، چادر حاج خانم لای در ماشین گیر کرد. راننده هم متوجه نشد و زهر خانم را چند متر به دنبال خودش کشید. در بیمارستان وقتی به هوش آمد، اولین حرفی که زد این بود: «مادر جان! رضایت بدید این مسلمان خدا از کار و زندگی‌اش نیفتد. او می‌خواسته ثواب کند کباب شده.» با این حال هر وقت دست زهر خانم وقت تعویض باند درد می‌گیرد، به پسرش می‌گوید «برو این راننده را پیدا کن و بیاور؛ ببیند چه بلایی سرم آورده!» آقا خلیل هم هر بار می‌گوید «مادر جان! الان درد داری. آرام که شدی، باز برایش دل می‌سوزانی.» می‌گویم: زهر خانم! اگر چادرت را رها می‌کردی، این طور نمی‌شد. می‌گوید: «مادر جان! اگر ده بار دیگر هم این اتفاق بیفتد، چادرم را از سرم در نمی‌آورم.»

شهرآرا چیز دیگری است

سال ۸۳ وقتی زهر خانم از میدان سعدی می‌گذشت، دید کلی روزنامه روی هم کنار دکه رها شده است. او دلش سوخت که باد روزنامه‌ها را زیر پا انداخته است. یک دسته از آن‌ها را برداشت و آورد خانه. ورق زدن روزنامه همان و دل بسته شدن همان.

مدتی هم روزنامه به صورت آزمایشی خانه به خانه توزیع می‌شد. زهر خانم می‌گوید: مادر جان تا می‌دیدم روزنامه را انداخته‌اند زیر در، فوری می‌رفتم و می‌آوردم می‌خواندمش.

صفحات سلامت، اقتصاد، حوادث و از وقتی شهرآرامحله متولد شد این ضمیمه جزو علاقه‌مندی‌های زهر خانم است. حاج خانم می‌گوید: حوادث را می‌خوانم تا ببینم کی، کی راکشته! هر چه بچه‌هایم می‌گویند بخوان، دست خودم نیست؛ صفحه حوادث را دوست دارم. اقتصاد را می‌خوانم ببینم چه چیز گران شده است. سلامت را می‌خوانم تا ببینم چی برای چی خوب است.

نوه ابو القاسم معین الملک، قاضی القضاات مشهد

شجره مادری حاج خانم سال هاست یکی از اسناد آستان قدس رضوی است. در این شجره نامه زهر خانم، نوه دختری ابو القاسم معین الملک است؛ کسی که در سال ۱۲۷۷ قاضی القضاات مشهد بود و متولی حرم امام رضا^(ع).

۶۵ سال پیش، این شجره نامه را زهر خانم و خواهرش به آستان قدس رضوی بردند و به عنوان سند به کتابخانه حرم اهدا کردند. همان موقع هر دو خواهر به عنوان خادم و یکی از اعضای ستاد نماز جمعه حرم، لباس خادمی به تن کردند. حاج خانم ۴۵ سال خادم حرم بود. هر هفته دو روز به حرم می‌رفت؛ یک روز برای شیفتش و یک روز برای بازرسی نماز جمعه.

حاج خانم می‌گوید: تا وقتی بچه‌هایم کوچک بودند، مادرم به خانه مان می‌آمد و از بچه‌هایم نگهداری می‌کرد. آن قدر امام رضا^(ع) را دوست دارم که تا وقتی آستان قدس به من نگفت «مادر جان! سستان بالا رفته؛ دیگر لازم نیست خدمت کنید، لباس خادمی را از تنم بیرون بیاورم».

زهر خانم عاشق رفتن به حرم امام رضا است؛ طوری که وقت عکاسی، دختر حاج خانم، مدام می‌گوید «از همان لبخندها بزن که وقتی می‌روی حرم، می‌زنی. ماما! حرم، حرم!» و حاج خانم می‌خندد و می‌خندد. امسال وقتی حاج خانم روز سیزده فروردین

کافی است اراده کند

مهناز دختر حاج خانم، درباره مادرش می‌گوید: مادرم را با پشتکاری می‌شناسم. وقتی اراده می‌کرد کاری را انجام بدهد، آن کار را تمام شده می‌دانستیم. از طرفی مادرم کاملاً فردمستقلی است. بلا ۹۵ سال سن هیچ وقت اجازه نمی‌دهد که ماکارهایش را انجام بدهیم. لباس‌هایش را خودش با ماشین لباس شویی معمولی می‌شوید؛ می‌گوید «شست و شویی این اتوماتیک‌ها به دلم نمی‌نشیند. لباس باید بادیست آبکشی شود تا نجسی و پاکی‌اش مشخص شود.» البته از ماه پیش مادرم به خاطر این تصادف، نیاز به مراقبت دارد. ماه رمضان گذشته، همه‌مان رادعوت و خودش سفره پهن کرد. ۹۵ سال سن روزه هم می‌گرفت.

عفت، دختر خوش خند و موبدله‌گوی حاج خانم، مدام او را می‌خنداند و مدام سر به سر برادرش خلیل و خواهرش می‌گذارد. او هم می‌گوید: مادرم هر شب بر ایمان داستان‌های امیر ارسلان نامدار می‌خواند تا خوابان ببرد. او برای درس خواندن ما خیلی تلاش کرد. اجازه نداد هیچ کدام از هشت فرزندش از زیر بار درس شانه خالی کنند.

به اصرار مادرم به جبهه رفتم

از نظر آقا خلیل، مادرش زنی سخت‌کوش و پرتلاش است. او همیشه زهر خانم را در حال کار به خاطر می‌آورد؛ «مادرم همیشه مشغول کار بود. اغلب بیرون از خانه و به تدریس مشغول بود. وقتی هم به خانه می‌آمد، حتی در وقت استراحت، روبالشی و دم‌دری و... می‌بافت. مادرم را مشغول نقاشی خانه به خاطر می‌آورم. حالا ۶۳ سال است این خانه را ساخته است. حقیقتاً این خانه را مادرم ساخت؛ با همت و تلاش خودش. او همیشه در حال کار، شعر زمزمه می‌کند.»

آقا خلیل متولد سال ۱۳۴۹ است و وقتی چهارده ساله بود، به اصرار مادرش به جبهه رفت؛ «عاشق مادرم هستم. او چشم و چراغ ماست. آن قدر دوستش دارم که نمی‌توانم حتی یک روز به او سر نزنم. حالا هم نوبتی هر روز یک نفر از خواهرها و برادرها از مادرمان پرستاری می‌کنیم تا مواضع دستش روبه راه شود.»



زهر خانم در کنار همسر و فرزندان در دهه ۵۰

